



نشر چشمه

هاروکی موراکامی
سوکورو تازاکی بی‌رنگ
و سال‌های زیارتش

ترجمه‌ی امیر مهدی حقیقت

- جهان‌نو -

سوکورو تازاکی سال دوم کالج که بود، از ژونیه تا ژانویه به چیزی جز مُردن فکر نمی‌کرد. در این شش ماه، تولد بیست‌سالگی‌اش هم آمده و رفته بود. حالا دیگر مرد شده بود ولی این نقطه عطف خاص زندگی هم برایش معنایی نداشت. سوکورو خودکشی را طبیعی‌ترین راه چاره می‌دید و هنوز هم درست نمی‌دانست چرا آن روزها این قدم آخر را برنداشته بود. گذشتن از مرز زندگی و مرگ، سخت‌تر از این بود که تخم مرغ خام لیزی را ته گلو بیندازد.

شاید هم خودکشی نکرده بود چون راه خوبی به فکرش نرسیده بود؛ راهی هرچوَر حس ناب عمیقی که به مرگ داشت. ولی این راه و آن راه چه فرقی می‌کرد؟ اگر دست‌اش به دری می‌رسید که یک‌راست رو به مرگ باز می‌شد، بی‌این‌که لحظه‌ای فکر کند، بدون کمترین این‌پا و آن‌پاکردنی، هلش می‌داد و بازش می‌کرد، انگار که این هم کاری باشد از کارهای معمول زندگی. ولی در هر صورت، خوب یا بد، چنین دری دوروبرش ندیده بود.

سوکورو بارها به خودش می‌گفت همان روزها بایست می‌مُردم؛ آن وقت این دنیا دیگر این چیزی که این‌جا و الان هست نبود. چه فکرِ جذاب دل‌فریبی! دنیای فعلی دیگر نبود و واقعیت هم دیگر واقعی نبود. صاف و سراسست، دیگر نه او در این دنیا وجود داشت، نه این دنیا برای او.

با این همه، سوکورو سر در نمی آورد چرا به این نقطه رسیده بود؛ به تلوتلو خوردن لبه‌ی این پرتگاه. یک اتفاق واقعی به این جا کشانده بودش — خودش همه چیز را خوب می دانست — ولی چرا مرگ می بایست این شکلی خفتش کند و نصف یک سال تمام را دورش چنبره بزند؟ چنبره — تعبیری دقیق از آن حال و روز. سوکورو، مثل یونس در شکم نهنگ، در دل و اندرون مرگ افتاده بود. روزها می آمد و می رفت و او همچنان در خلنی تیره و تار و ایستاد دست و پا می زد.

انگار در زندگی خوابگردی می کرد، انگار مُرده بود و هنوز حالی اش نبود. آفتاب که می زد، سوکورو بلند می شد، مسواک می زد، رخت و لباس دم دست اش را به تن می کشید، سوار قطار می شد و به کالج می رفت، سر کلاس می نشست و یادداشت بر می داشت. مثل آدمی که در توفان، نومیدانه به تیر چراغی بچسبید، به این روال هر روزه چسبیده بود. با آدم‌ها حرف نمی زد مگر وقتی لازم بود؛ بعد کلاس‌ها می خزید کنج آپارتمانش که توش تنها زندگی می کرد، کف اتاق ولو می شد، تکیه می داد به دیوار و به مرگ فکر می کرد، به ناکامی هاش در زندگی. پیش چشمش پرتگاهی عظیم و تاریک می دید که تا دل زمین پایین می رفت. چیزی نمی دید جز ابر متراکم عدم که دوربرش چرخ می خورد و چیزی نمی شنید جز سکوت عمیقی که به پرده‌های گوش اش فشار می آورد.

وقت‌هایی که به مرگ فکر نمی کرد، ذهنش سفید می شد. فکر نکردن هم سخت نبود. روزنامه نمی خواند، موسیقی گوش نمی کرد، میل جنسی هم نداشت. رخدادهای دنیای بیرون را بی اهمیت می دید. از خانه نشینی که خسته می شد، بی هدف در محله پرسه می زد یا به ایستگاه قطار می رفت و روی نیمکتی به تماشای قطارهایی می نشست که از راه می رسیدند و دوباره راه می افتادند، یکی پس از دیگری، بارها و بارها.

صبح به صبح دوش می گرفت، موها را خوب شامپو می زد و هفته‌ای دوبار هم رخت می شست. از اصول زندگی اش یکی هم نظافت بود: رخت شویی، حمام، مسواک. به خورد و خوراک چندان اهمیت نمی داد. ناهار را در کافه تریای کالج

می خورد و جز این، کم پیش می آمد که یک وعده غذای کامل بخورد. وقتی می دید که شش از سوپر محل یک دانه سیب می خرید یا کمی سبزیجات. گاهی یک تکه نان خالی را سق می زد و روش هم شیر را با قوطی سر می کشید. وقت خواب که می شد یک ته‌لیوان ویسکی بالا می انداخت — انگار دارو باشد. بخت یارش بود که آنجقدر اهل مشروب نبود و کمکی الکل بس اش بود تا خوابش کند. هیچ وقت خواب نمی دید اگر هم می دید، اگر هم تصویرهایی خواب‌گونه از لبه‌ی ذهنش بالا می کشید، روی شیب‌های لغزنده‌ی ناخودآگاهش جایی بند نمی شدند، تندی سُر می خوردند و درون خلأ فرو می غلتیدند.

بیش روشن بود که چرا مرگ دور سوکورو تازاکی این چنین چنبره زده بود. یک روز هر چهار دوست صمیمی اش، هر چهار دوستی که سال‌ها بود می شناختشان، خبر دادند که دیگر نه می خواهند ببینندش، نه با او حرف بزنند. هیچ وقت خبری نبود تا آنجائی که قاطع، بی این که راهی برای آشتی باز بگذارند. برای چنین خبر تندی نگواری حتی یک کلمه توضیح هم ندادند. سوکورو هم جرئت نکرد از آن‌ها توضیح بخواهد.

دوستی اش با این چهار نفر به سال‌های دبیرستان بازمی گشت، هر چند، وقت قطع رابطه، مدتی بود که سوکورو از شهرش رفته بود و در توکیو درس می خواند. این بود که بریده شدنش از این جمع تأثیر منفی مستقیمی روی زندگی روزمره اش گذاشت. بنا نبود در خیابان با آن‌ها سینه‌به‌سینه بشود که وضع ناجور و معذب‌کننده‌ای پیش بیاید. ولی این حرف‌ها را می زد تا سر خودش را شیره بمالد؛ چون از قضا به شل همین دوری، دردش حادثر بود و زمین گیرکننده‌تر. جدایی و تنهایی سیمی شده بود که انگار با چرخیدن دستگیره‌ای غول آسا به طول صدها مایل، تا مرز پارگی، کش آمده و به واسطه‌ی چنین سیم کش آمده‌ای، روز و شب، پیام‌هایی نامفهوم می گرفت که مثل تندباد لابه‌لای درخت‌ها، کم‌وزیاد می شد، بریده‌بریده به او می رسید و گوش اش را می گزید.

هر پنج نفر در دبیرستانی دولتی در حومه‌ی شهر ناگویا همکلاسی بودند. سه پسر و دو دختر. دوستی‌شان از تعطیلات تابستانی سال اول شروع شده بود. در کلاس‌های داوطلبی مشترک. از سال دوم به بعد دیگر هیچ‌وقت پیش نیامد که یک کلاس باهم باشند ولی جمع صمیمی‌شان دست نخورد. کار داوطلبانه‌ی دوستی‌شان را شکل داده بود، بخشی از برنامه‌ی تابستانی تعلیمات اجتماعی بود، ولی پس از پایان آن دوره هم کارهای داوطلبی را ول نکرده بودند.

جز این کارهای داوطلبی، روزهای تعطیل باهم پیاده‌روی هم می‌کردند، تیسری بازی می‌کردند، لب ساحل شبه‌جزیره‌ی چیتا تنی به آب می‌زدند یا همگی به خانه‌ی یکی می‌رفتند و برای امتحان‌ها درس می‌خواندند. غیر این وقت‌ها - و البته پیش از هر کار دیگری - فقط یک جا جمع می‌شدند و ساعت‌ها باهم حرف می‌زدند به هم که می‌رسیدند، حرف خاصی برای زدن نداشتند، ولی هیچ‌وقت هم حرف کم نمی‌آوردند.

آشنایی‌شان باهم تصادف محض بود. چندین‌وچند فرصت برای کار داوطلبی بود که امکان داشت هر کدام‌شان یکی از آن‌ها را انتخاب کند، ولی هر پنج‌تاشان و هر کس جداگانه، تدریس در کلاس‌های فوق‌برنامه‌ی شاگردهای دوره‌ی ابتدایی را انتخاب کرده بود (شاگردهایی که بیشترشان زیر بار نرفته بودند در مدرسه‌ی معمولی درس بخوانند). این برنامه را کلیسای کاتولیک برگزار می‌کرد، و از بین سی و پنج شاگرد کلاس اول دبیرستان، فقط همین پنج‌تا انتخابش کرده بودند. آن‌ها در اردوی مقدماتی سه‌روزه‌ای که خارج ناگویا برگزار شد شرکت کردند و با بچه‌ها دوست شدند.

وقت استراحت، پنج‌تایی دور هم جمع می‌شدند و حرف می‌زدند. کم‌کم همدیگر را بهتر شناختند، فکرهای خود را باهم در میان گذاشتند و فارغ و بی‌دغدغه، از آرزوهایشان برای هم گفتند و از مشکلات‌شان. اردوی تابستانی که تمام شد، هر کدام‌شان حس می‌کرد همان جایی است که باید باشد، و دوستانی از این بهتر گیرش نمی‌آید. همدلی منحصر به فردی بین‌شان شکل گرفت - هر کدام‌شان به آن چهارتای

بسیار نزدیک شدند، و عوضش این حس مشترک را که بقیه هم به او نیاز دارند، درک نکردند. این همگرایی، مثل یک امتزاج شیمیایی، موفقیت‌آمیز ولی کاملاً تصادفی بود. اتفاقی که ممکن است تنها یک‌بار رخ بدهد. ممکن است یک‌بار دیگر همان اتفاق عموماً در کنار هم بگذاری، همه‌چیز را مثل دفعه‌ی پیش بچینی ولی هیچ‌وقت این نتیجه‌ی قبلی را تکرار کنی.

بعد از آن دوره کم‌وبیش ماهی دویار، آخر هفته‌ها، به کارهای فوق‌برنامه‌شان می‌رفتند - به بچه‌ها درس می‌دادند، برای‌شان کتاب می‌خواندند، با آن‌ها بازی می‌کردند. چمن‌ها را می‌زدند، ساختمان‌ها را رنگ می‌زدند، وسایل زمین بازی را تعمیر می‌کردند. دو سال دیگر هم از همین جنس کارها کردند تا دبیرستان تمام شد.

فقط یک چیز اذیت‌شان می‌کرد: تعدادشان فرد بود - سه پسر و دو دختر. اگر عموماً از پسرها با دوتا از دخترها جفت می‌شدند، یک پسر تک می‌افتاد. قاعدتاً این احتمال همیشه می‌بایست مثل ابری پر پشت، با دو شکم برآمده، بالای سرشان معلق باشد ولی هیچ‌وقت نه چنین اتفاقی افتاد، نه حتی یک لحظه محتمل به نظر رسید.

تجدیداً سر تصادف، هر پنج‌تا از خانواده‌هایی بودند حومه‌نشین و بالاتر از طبقه‌ی متوسط والدین‌شان از نسل دوره‌ی انفجار جمعیت بعد از جنگ جهانی دوم بودند. پدرها همه شغل درست و حسابی داشتند. پای تحصیل بچه‌هاشان که وسط بود از هیچ هزینه‌ای فروگذار نمی‌کردند. خانواده‌هاشان، دست‌کم در سطح، آرام و ثبات بودند. پدر و مادر هیچ‌کدام‌شان طلاق نگرفته بودند، و بیشتر مادرها خانه‌دار بودند. دبیرستانی که می‌رفتند روی تحصیل و آموزش بسیار سخت‌گیری داشت و برای همین همگی نمره‌های خوبی می‌گرفتند. سرجمع، در محیط روزمره، شباهت‌هاشان خیلی بیشتر از تفاوت‌هاشان بود.

و البته جز سوکورو تازاکی، باقی آن‌ها اشتراک کوچک و تصادفی دیگری هم نداشتند: در نام خانوادگی هر چهارتای آن‌ها اسم یک «رنگ» بود. نام خانوادگی یکی